



آشنائی و صمیمیت بسیار عمیق مریم و سنیه نکته ای است که هنوز هم پس از سال ها که از شهادت مریم می گذرد، همگان بر آن اذعان دارند. همراهی و همکاری این دو و به ویژه حضور در صحنه شهادت مریم، خاطرات خانم سامری را مشحون از نکات بسیار جالبی می سازد، هر چند اندوه و تأسف ناشی از یادآوری آن روزهای همدلی، چندین بار کلام وی را به بغض آکنده کرد.

« شهید مریم فرهانیان در قامت یک دوست »
در گفت و شنود شاهد یاران با سنیه سامری

یک روح بودیم در دو جسم...

خوابش نمی آمد. همیشه از روح او کمک می گرفت. ما هنوز دیپلم نگرفته بودیم که جنگ شد. بعد با هم شروع کردیم به درس خواندن. همیشه می گفتم، « مریم چرا پس تصمیم نمی گیری؟ » می گفت، « قبل از شهادت مهدی، همیشه در کارها با او مشورت می کردم، حالا هم باید همین کار را بکنم. » مهدی الگو و تصمیم گیرنده در زندگی او بود. یادم هست که یک خواستگار داشت. گفت، « بگذار فکر کنم. » می خواهی چه کار کنی؟ « به شوخی گفت، « می خواهم با او بهترین مشورت کنم. » چند روز که گذشت، جواب داد، « مهدی را خواب دیدم که گفت این خیلی آدم خوبی است، تو به درد او

زناح شهید

مریم خیلی از گناه و از عذاب جهنم خوف داشت و به همین دلیل، بسیار مراقب اعمال و گفتارش بود. او یک بنده خوب خدا بود که نوری از انوار الهی به دلش تابیده بود. یک انسان طبیعی بود با تمام غرایز و خواسته های طبیعی، با این تفاوت که مهار نفسش دستش بود.

نمی خوری. البته کاملاً برعکس بود، ولی او این طور می گفت. الان آن آدم زنده است و من دارم می بینم که چقدر در دنیا و مادیات غرق و چقدر عوض شده و سقوط کرده. یعنی واقعاً حالا می فهمم که مریم چه تصمیم درستی گرفت. ماه محرم بود و مریم غیر از عاشورا، همه روزها روزه می گرفت و با افطار و سحری بسیار مختصری که در حد یک تکه نان و خرما بود، سر می کرد. به همه کارهایش می رسید و روزه هم می گرفت. خیلی هم گریه می کرد. من واقعاً به حال خوشی که داشت، غبطه می خوردم. همیشه می گفتم، « مریم! این قدر نگران نباش. برادرت از تو شفاعت می کند. » می گفت، « نه! می خواهم در آن دنیا خودم چراغم به دستم باشد، به امید دیگران نمی شود نشست. » می گویند که مریم ما به ازای کاری که می کرد حقوق نمی گرفت. با چه چیزی زندگی می کرد؟

همه هزینه های ما اعم از خورد و خوراک به عهده بنیاد بود. در این مورد خاطره جالبی یادم آمد. سه چهار ماه قبل از شهادت مریم، مسئله ازدواج برای من مطرح شد. مریم یک روز آمد و از من ۱۵۰۰ تومان قرض گرفت و گفت، « احساس می کنم به عروسی تو نخواهم رسید. همین الان برایت یک پولویز می خرم و به تو کادو می دهم. » البته وقتی مریم شهید شد، من دچار افسردگی شدیدی شدم و آن خواستگاری را به هم زدم. ما توی آبادان کمک های مردمی زیاد داشتیم، به طوری که من از آنجا برای خانواده ام که در ماهشهر بودند، آذوقه می بردم. چرا حقوق را نمی گرفت و به خانواده اش نمی داد؟

مثل او بخوانم، اما نمی توانستم. ذره ای تظاهر در ذاتش نبود. سجده هایش طولانی بودند، به طوری که جای مهر، روی پیشانی اش پیدا بود. او می رفت به روستاهای مجاور و به خانواده ها سر می زد. یک روز وسیله نیامده بود او را ببرد. ما یکسره کار می کردیم، اما آن روز می دانستم که مریم در خانه تنهاست و ساعت دو به خانه رفتم. شرایط آن روزها هم که معلوم است. حصر بود و گرما و بی آبی و بی برقی. گاهی فکر می کنم چطور آن شرایط را به آن خوبی تاب می آوردم و حالا با کمترین کمبودی این طور کلافه می شوم؟ گاهی می شد که ماه رمضان با چند تا تکه نان خشک روزه می گرفتیم و هیچ بیماری و دردی هم نداشتیم. به ما گفته بودند که قرار است آبادان شیمیایی شود. من و مریم در خانه ای، تنها زندگی می کردیم و مراقب بودیم کسی نفهمد ما آنجا هستیم. خیلی شرایط وهم آلود دشواری بود. من سعی کردم زودتر بروم خانه که تنها نباشد. دیدم نشسته سرسجاده و خیلی گریه کرده و زده روی دستش، طوری که قرمز شده. گفت، « اینها دست هایی هستند که توی این دنیا هیچ کار ثوابی نکرده اند. زدمشان که توی آن دنیا تحمل عذاب را داشته باشند. » (الآن دخترهای همسن و سال تو دارند توی اصفهان و شیراز و بقیه شهرها زندگی می کنند. تو اینجا زیر خمپاره داری به خانواده شهید می رسی و باز می گوئی که گناه کردی؟ گناهت کجا بود؟ به قدری مقید بود که حد نداشت. در هر محفلی که افراد غیبت می کردند، یا بلند می شد و از آن جمع می رفت و با صراحت می گفت که چرا این حرف را به خودت نمی زنی؟ عادتش این بود که همه حرف ها را مستقیم به خود طرف می گفت. من بعد از شهادت مریم هیچ وقت سعی نکردم غلو کنم یا حتی همین حرفی را که الان به شما زدم، جایی بگویم، چون قصد نداشتم از او چهره عجیب و غریبی بسازم.

مریم خیلی از گناه و از عذاب جهنم خوف داشت و به همین دلیل، بسیار مراقب اعمال و گفتارش بود. او یک بنده خوب خدا بود که نوری از انوار الهی به دلش تابیده بود. یک انسان طبیعی بود با تمام غرایز و خواسته های طبیعی، با این تفاوت که مهار نفسش دستش بود.

از ارتباط روحی او با برادر شهیدش با شما صحبت می کرد؟ ارتباط بسیار عمیق و عجیب و غریبی با او داشت. مثلاً گاهی اوقات می شد که باید درباره موضوعی تصمیم می گرفت. می گفت، « بگذار فکر کنم. » و خیلی ناراحت می شد اگر چند شب می گذشت و مهدی به

آشنایی شما با مریم به چه مقطعی برمی گردد؟ به شروع جنگ که هر دو در بیمارستان کار می کردیم. در سال ۵۹ یکدیگر را دیده بودیم، ولی در اوایل سال ۶۱ همکار شدیم و تا سال ۶۳ که مریم شهید شد، یک لحظه از هم جدا نشدیم. من هر وقت از آبادان می رفتم که به خانواده ام سر بزنم، مریم هم همراه می آمد. حتی لحظه ای تحمل دوری از مرا نداشتم. تا مدت ها فکر می کردم با این همه علاقه ای که به هم داشتیم، چطور مرا گذاشت و رفت؟ همیشه فکر می کردم اگر من به جای مریم رفته بودم، او طاقت دوری از مرا نداشتم. این هم موهبتی بود از طرف خدا که او اول رفت، چون خیلی به من وابسته شده بود. یک روح بودیم در دو جسم. عقایدمان، افکارمان، برخوردهایمان، سلیقه هایمان در ۹۹ درصد موارد شبیه هم بود. قبل از شهادت مریم، وقتی خانواده های شهدا می گفتند که فالانی با همه فرق داشت، من گمان می کردم فقط در لفظ است، ولی وقتی مریم رفت، به این نتیجه رسیدم که مریم واقعاً با همه فرق داشت. قبل از اینکه با هم صمیمی بشویم، همیشه تصور می کردم و توی بحرش رفتم، فهمیدم که از دنیا بریده است و کمترین تعلق خاطری به این دنیا ندارد.

چرا قبل از شناخت کامل او فکر می کردید که وجودش برای آنان عذاب آور است؟ خیلی به خودش سخت می گرفت. مثلاً نماز خواندنش با همه فرق داشت. ادای کلمات نمازش و تمرکزش روی نماز با همه فرق داشت. مریم مدت ها سر سجاده می نشست و فکر می کرد. احساس می کردم از دنیا می برد و بعد نمازش را شروع می کند. موقع خواندن نماز، کلمات را جوری ادا می کرد که معلوم بود معنی حقیقی و عمیق آنها را می فهمد. من هم سعی می کردم



کسی از این منطقه رد نشود و یا من و مریم تمام روز در حال دوندگی و رسیدگی به مجروحین بودیم و گاهی شب‌ها از شدت خستگی نمی توانستیم برای نماز شب بیدار شویم. او که وضعیتش مثل ما نبود، سر شب استراحت می کرد و درست وقتی که ما داشت خوابمان می برد، می آمد بالای سر ما که بلند شوید نماز شب بخوانید. خلاصه اوضاع را برای ما به شکلی در آورد که نمی توانستیم نفس بکشیم. تازه آن موقع بود که فهمیدم مریم چقدر حواسش جمع است. می گفت، «از آن مسلمان هایی است که دیگران را از دین بیزار می کنند.» درست می گفت. عاقبت آن آدم چه شد؟

دو دستی چسبیده به دنیا. هر افرای بالاخره آخرش به تفریط می کشد.
از مریم می گفتم.
خیلی احساس مسئولیت می کرد. خیلی تقید داشت که پدر و مادرش از او راضی باشند. به خواهر و برادرهایش تا جایی که می توانست سر می زد و اگر دستش می رسید، کمکشان می کرد. هیچ کاری را نصفه نیمه انجام نمی داد. مثلاً برادرش که آمده بود آبادان و زن و بچه داشت، سعی می کرد هر طور شده هفته ای دوبار به آنها سر بزند و یا به خواهرهایش که در آبادان بودند و بچه داشتند، دائم آس می زد. وظایفش را در مقابل همه به شکل کامل به جا می آورد. ترسی از پدر و مادرش نداشت، ولی از تصور اینکه از او ناراضی باشند، به شدت می ترسید. با قضیه شهداد و چگونه برخورد کردید؟

من توی بیمارستان تهران فهمیدم که او شهید شده، ولی مگر باورم می شد؟ آمدم رفتم ماموشهر، اما طاقت نیاوردم. گفتم می روم آبادان و حتماً مریم را می بینم. یک جور ناباوری عجیبی داشت داغونم می کرد. وقتی رفتم پیش پدر و مادرش، خدا رحمت کند حاج لطیف را، گفت، «شهادت مهدی خیلی برایم سنگین بود، اما شهادت مریم کمترم را شکست. هیچ وقت خوش اخلاقی و خنده اش بادم نمی رود. با همه فرق داشت.» داغی که رفتن مریم روی دل اعضای خانواده گذاشت، خیلی سنگین بود. آدمی نبود که کارهایش را با بوق و کرنا انجام بدهد. هر چه خودش می کرد، درونی بود و نمی گذاشت کسی خبردار شود. کارهایش را دقیق انجام می داد؟

هر کاری را که به عهده اش می گذاشتی، خیالت راحت بود که کامل و دقیق انجام می دهد. اگر صبح‌ها قرار بود ساعت ۷ سر کار بیاید، هفت و پنج دقیقه نمی شد. گاهی وسیله نبود که ما برویم سراغ خانواده شهدا، می گفت، «با هر وسیله ای که شده باید برویم، چون قول داده ام.»

قضیه شهداد مریم را با دقت شرح دهید. شما به چه دلیل به گلزار شهدا رفتید؟

یکی از بچه های سپاه به اسم مرزوق ابراهیمی در جبهه زخمی شده بود و او را به بیمارستان امام (شرکت نفت سابق) آوردند. دو شب هم آنجا بود و بعد شهید شد. بعد هم او را بردند سردخانه. خیلی از بچه های بسیج شهید شده بودند. مرزوق عضو رسمی سپاه بود. من از طرف بسیج مأمور شدم به بنیاد شهید آبادان. موقع حضر آبادان بود و جنازه ابراهیمی را بچه ها دفن کرده بودند. به ما گفتند که مادر او آمده و خیلی بی تابی می کند و می خواهد که او را سر خاک پسرش ببریم. اینها اهل آبادان بودند، منتهی در دوره جنگ رفته بودند گناوه. آن خانم عرب زبان بود و من هم عربی می دانم. قرار شد من با او صحبت کنم. رنگ زردیم سپاه و ماشینی فرستادند و او را برداشتیم و سر خاک پسرش بردیم. همه بودیم. مریم، خانم کریمی، و بچه های بسیج و سپاه. نزدیک غروب بود که برگشتیم. او یک شب هم پیش ما بود و خیلی بی تابی کرد. روز بعد بچه های سپاه و بسیج های جور کردند که او را برگرداندند بندر گناوه. قبل از اینکه برود گفت، «من نمی دانم تا چهلم مرزوق زنده می ماند یا نه، ولی شما هر وقت گلزار شهدا رفتید، سر خاک پسر من هم بروید و برایش فاتحه ای بخوانید.» این گذشت و چهلم مرزوق شد و مادرش نیامد. ما برنامه ای داشتیم که هر ماه، برای شهدای همان ماه مراسم می گرفتیم. مثلاً در سال ۶۱، هر ماه برای شهدای ۶۰ و ۵۹ مراسمی می گرفتیم. بچه ها خودشان حلوا و رنگینک درست

نظاره‌شهر

خیلی احساس مسئولیت می کرد. بسیار تقید داشت که پدر و مادرش از او راضی باشند. به خواهر و برادرهایش تا جایی که می توانست سر می زد و اگر دستش می رسید، کمکشان می کرد. هیچ کاری را نصفه نیمه انجام نمی داد. وظایفش را در مقابل همه به شکل کامل به جا می آورد. ترسی از پدر و مادرش نداشت، ولی از تصور اینکه از او ناراضی باشند، به شدت می ترسید.

دیدم مهدی آمده. به او گفتم مرا با خودت ببر. گفت هنوز وقتش نشده. من اصرار کردم. مهدی گفت مطمئنی که می خواهی بیایی؟ گفتم آره. گفت پس برو آقا و نه اراضی کن، بعد من می آیم تو را می برم. بعد دوباره پرسید مریم! آماده ای؟ مطمئنی؟ و من گفتم آره. مطمئنم. بعد دیدم که یک پوشه سبز رنگ را که انگار پرورنده من داخل آن بود، کشید بیرون و گفت پس این را می گذارم روی همه پرورنده ها؟ و مریم التماس کرده بود که تو را به خدا بگذار. من و مریم به خانه فاطمه رفتیم تا ننه هادی را ببینیم. ننه هادی می خواست به ماهشهر برگردد. ننه هادی با مریم سرسنگین شده و از دستش ناراحت بود. موقعی که می خواست راه بیفتد، مریم جلوی او را گرفت و گفت، «ننه! حلالم کن.» ننه هادی با لحن سردی گفت، «ابداً! فکرش را هم نکن. حالات نمی کنم.» مریم سعی کرد کنکورت مادرش را از دلش در آورد و آن قدر او را بوسید تا بالاخره ننه هادی گفت، «باشد. حالات می کنم.» مریم مادرش را محکم در آغوش گرفت. ننه هادی با تعجب نگاهش کرد. انگار می دانست بار آخری است که دخترش را می بیند. این ملاقات سه چهار روز قبل از شهادتش پیش آمد. من و مریم یک برنامه خودسازی گذاشته بودیم. من آشکارا این کار را می کردم، ولی او پنهانی کار می کرد. لحظه ای که ترکش خوردیم، گمان می کردم این منم

که آمادگی شهید شدن را دارم، ولی بعد دیدم او رفت. لحظه ای که دیدم دارد می رود، گفتم، «مریم! قرار نبود تو بروی و مرا بگذاری.» با دستش پایم را فشار داد و چشم‌هایش را بست. تازه آن موقع فهمیدم که چقدر خودش را آماده رفتن کرده بود. من لیاقتش را نداشتم که بروم. ماندم که این طور چهارچنگولی بیچسبیم به دنیا و بچه و کار و...

این حرفتان را قبول ندارم، سالم و درست ماندن در شرایط فعلی دشوارتر از دوره انقلاب و جنگ است.

نمی دانم، من که هر وقت به این چیزها فکر می کنم، خالم خیلی بد می شود.

اگر به این فکر کنید که ماندن و رفتن ما دست خداست، حالتان بد نمی شود. بگذریم. از ویژگی های مریم می گفتم.

اهل تظاهر نبود و انسان متوجه نمی شد که دارد چه فکری می کند، ولی در برخوردهایش معلوم بود که بسیار با درایت و باهوش است. یک بار می خواستیم با دختری همخانه شویم. مریم گفت، «از دستش کلافه خواهی شد.» گفتم، «او که خیلی آدم مؤمنی است. از طرفی خانواده اش در شهر نیستند، گناه دارد. تنهات.» مریم حرفی نزد و او آمد. مدتی که گذشت واقعاً از دستش کلافه شدم. لباس روی طناب پهن می کردم، اگر رد می شدیم و تمان به آن می خورد، برمی داشت و دوباره آب می کشید، رک و پوست کنده هم به ما می گفت

اوایل نمی گرفت، ولی بعد از آنکه آقای حجازی در بنیاد حکم کرد که بگیریم، می گرفت و خرج بعضی از اعضای خانواده که در مقاطعی تحت فشار بودند، می کرد. مریم، هم دنیایش را داشت هم آخرتش را. همیشه تمیز و آراسته بود. در آن اوضاعی که سروکارمان با زخمی های بود و آب هم نداشتیم، یک بار هم نشد که لباس کثیف یا چروک به تن داشته باشد. همیشه اسپورت و شیک بود و تناسب رنگ را رعایت می کرد. از چگونگی عبادت‌هایش خاطراتی را نقل کنیم. شب‌ها غالباً هیچ جانی ماند، چون اهل نماز شب بود و در عین حال نمی خواست کسی از این مسئله خبردار شود. نماز خواندنش، سجاده و لباس نمازش آداب خاصی داشت. یادم هست یک شب عطر در سجاده اش داشت که از مهدی برایش مانده و خیلی برایش عزیز بود. یادم هست آن شبی که درباره اش صحبت می کنیم، برق نداشتیم. از مریم پرسیدم که جانمازش کجاست. رفتم و آن را برداشتم و شیشه عطر از وسط آن افتاد و شکست. عطر کل زر بود و بوی خیلی خوبی داشت. خیلی خجالت کشیدم، ولی مریم اصلاً حرفی نزد. بعد از سه چهار روز گفت، «اصل کاری که خود مهدی باشد رفته، حالا برای شیشه عطرش غصه می خوریم؟» خیلی مهربان بود و دل نازکی داشت. اولش ناراحت شده بود، ولی بعد سعی کرد از دم در آورد. مریم اطمینان داشت بعد از مهدی اولین کسی است که شهید می شود.

چطور به چنین استنباطی رسیدید؟

مسئله ازدواج من مطرح شده بود و مریم خیلی دلتنگی می کرد و می گفت، «می خواهی مرا تنها بگذاری؟» می گفتم، «من به خاطر تو از خانواده ام دور شده ام و هر وقت هم می خواهم بروم پیش آنها، تو را با خودم می برم. چطور این حرف را می زنی؟ هر وقت هم تنها می روم، زود برمی گردم.» یک شب خانه خانم اویسی بودیم و هر چه می گفتم بگیر خواب، می گفت خواب نمی برد. من تازه جرتهم برده بود که او بیدارم کرد و دیدم صدای آنان می آید. گمان کردم که مرا برای نماز بیدار کرده. گفت، «قبل از اینکه نماز بخوانی، می خواهم بگویم که خواب عجیبی دیدم.» گفتم، «مریم! تو را به خدا دست بردار. باز چه خوابی دیدی؟» همیشه خواب‌های عجیبی می دید. «خواب





نمی بینی حال مریم بد است؟ چرا سرش را نمی گذاری روی زانویت؟» باورم نمی شد که مریم دارد شهید می شود. احساس می کردم این منم که دارم شهید می شوم. به هر حال فرشته آمد بیرون و رفت نشست جلو. آن سرباز اشاره کرد به مریم و به من گفت، «بیا برویم، این شهید شده». «با همان نفس بریده گفتم، «این چه حرفی است که می زنی؟ او زنده است. مگر نمی بینی که دستش دارد تکان می خورد؟» به آن سرباز گفتم، «تو که حالت بهتر است، برو حجاب مریم را درست کن». خیلی ها توی آبادان حجاب داشتند، ولی حجاب مریم تک بود. من متحیر مانده بودم که چطور مقنعه او عقب رفته است. اصلاً حال خودم را درست نمی فهمیدم. آن سرباز مقنعه مریم را درست کرد و بدنش را بلند کرد و او را پشت وانت گذاشت. من دیگر قدرت نداشتم قدم از قدم بردارم و پشت وانت نشستم. مریم به شکم خوابیده و پاهایش را جمع کرده بود. هم از

ترس، هم از خونریزی و هم از وحشت اینکه مشکلی اساسی برایش پیش آمده باشد، تقریباً از حال رفتم. دست مریم روی پایم بود و چشم هایش نیمه باز بودند. یک انگشتر عقیق هم به دستش بود. مریم برای یک لحظه پای مرا فشار داد و بعد من بی هوش شدم. بالاخره رسیدیم بیمارستان و آنجا آمدند که مریم را ببرند. پزشک آمد و گفت که آن مرده کرده، ولی من دیگر نمی فهمیدم چه می گویم. فقط فریاد می زدم، «زنده است، زنده است». قبلاً اکثر پرستارها را می شناختم، ولی آن موقع هیچ کدامشان را نشناختم. خیلی عجیب بود که همه شماره تلفن های خواهر و برادرهای مریم و شماره تلفن همسایه های مادر و پدرم در ماهشهر یادم بود. روز بعد مرا بردند اهواز و بعد هم بردند تهران. بالاخره هم در تهران به من گفتند که مریم شهید شده.

مجروریت شما چه بود؟

طحالم را بیرون آوردند، کبدم صدمه خورده و دو تاندمه من هم خرد شده بود. الان هم سه تا ترکش توی بدنم دارم که گاهی اذیتم می کند و کمرم را نمی توانم خم کنم.

سال ها از رفتن مریم گذشته است. اگر بخواهید او را در یکی دو جمله توصیف کنید، چه می گوید؟

مریم استثنایی نبود، ولی خیلی خودساخته بود. حشش بود که برود، چون اگر می ماند، نمی توانست وضعیت فعلی را تحمل کند. حتی سلام کردن مریم با همه ما فرق داشت. نرفتش از غیبت، محبت خالصانه اش به دیگران، هیچ چیز برای خود نخواستن، دلبستگی به دنیا داشتن و خلاصه اخلاقش شاخص بود. بچه های خواهرش آن موقع کوچک بودند. در آن شرایط دشوار سعی می کرد هر طور شده یک چیزی ولو کوچک، برای آنها تهیه کند و هدیه ببرد و دل آنها را شاد کند. به روستاها که می رفتیم، بچه ها به او می گفتند خاله مریم. حتی اگر پول نداشت، از من می گرفت و زیر پالش بچه های خانواده های فقیر می گذاشت. بازار که می رفتیم هدیه های کوچک می گرفت که وقتی می رویم به روستاها، دل بچه ها را شاد کند. تأثیر شهادت مریم در همسن و سال های خودش و جوانان حالا چگونه است؟

اگر حالا با شیوه های هنرمندانه، مریم و امثال او را به جوانان و نوجوانان خودمان بشناسانیم، واقعاً تحت تأثیر قرار می گیرند، منتهی ما غفلت می کنیم، شیوه هایمان درست نیستند و بچه ها را فراری می دهیم. تصویری که ما از شهدا برای بچه هایمان می سازیم، تصاویر درستی نیستند. جنگ را درست روایت نمی کنیم.

بخشی از تقصیر این قضایا متوجه شمامست که همه چیز را با این دقت به یاد دارید و نقل نمی کنید. آیا وقتش نشده که خاطراتتان را بنویسید؟

تا به حال که فرصت نکرده ام. انشاء الله بعد از این. ■

می کردند و همراه با گل می بردیم سر خاک شهدا. از آن موقع به بعد، مرزوق هم شد جزو کسانی که همیشه سر خاکش می رفتیم. بعدها فهمیدیم که آن خانم پشت موتور دامادش نشستته بوده که خودش را به مراسم چهلم پسرش برساند که تصادف می کند و می میرد. با شنیدن این خبر، سفارشی که مادر مرزوق کرده بود، برایمان خیلی مشخص تر شده بود. بنیاد نزدیک گلزار شهدا بود و ما همیشه از آنجا می رفتیم. تا سال ۶۳ شد. سالگرد مرزوق سیزده مرداد بود. رفتیم خانه و ناهاری خوردیم که بعد برویم سر خاک. بعد از خوردن ناهار رفتیم خانه خانم بندری که نوحه خوان بنیاد بود و او را خواستیم همراه ما بیاید که گفت کار دارد و نمی تواند. رنگینک درست کرده بود که همان جا خوردیم و فاتحه خواندیم و گیاه خوشبویی به اسم «مورد» هم اینجا هست که با خودمان بردیم که سر خاک مرزوق بگذاریم. بالاخره من و مریم و فرشته اویسی راه افتادیم

که برویم. توی شهر وسیله ای پیدا نمی شد و ما اغلب با ماشین های ارتشی این طرف و آن طرف می رفتیم. شهر چند ماهی بود که کمی آرام شده بود، چون فاو را گرفته بودند و استثنائاً یک ماشین پیدا شد. پرسیدیم، «ما را می بری گلزار شهدا؟» گفت، «نه! ولی مسیرم خیابان ۱۵ است که نزدیک گلزار است.» البته خیلی هم نزدیک نبود، ولی در همان مسیر بود. ما رفتیم و او پنج ریال اضافه می خواست. فرشته با او بحث کرد که «چرا اضافه می گیری؟» راننده گفت، «توی چنین وضعیتی تو سر پنج ریال بحث می کنی؟» و گاز داد و رفت. بچه های مادر آن منطقه، خط آتش درست کرده بودند، یعنی توپ ۱۰۶ را روی جیبی گذاشته بودند، یک جا را می زدند، بعد حرکت می کردند و می رفتند جای دیگر و شلیک می کردند. در واقع یک توپ سیار بود. عراقی ها همان جایی را که از آنجا شلیک شده بود، نشانه می گرفتند. قبل از آمدن ما، توپ ۱۰۶ آمده بود آنجا و عراق را گلوله باران کرده و بعد هم رفته بود. ما که آنجا رسیدیم، عراق شروع به گلوله باران منطقه کرد. احدی آنجا نبود، نه ماشین نه انسان. از آن طرف خیابان رفتیم طرف دیگر. نزدیک دانشکده نفت به یک جور دیوار فلزی که به آن می گویند پلیت، رسیدیم مریم داشت فرشته بحث می کرد که، «آدم به خاطر پنج ریال با یک مرد نامحرم بحث می کنی؟ تو خجالت نمی کنی؟» من از ترسم شروع کردم به آیت الکرسی خواندن. اوایل خواندم که یکمتر به صدای مهبلی آمد و همه جاسایه شد. شاید خمپاره هفت هشت متری ما به زمین خورده بود و چون نزدیک بودیم، موجش خیلی زیاد بود، ولی خیلی ترکش خوردیم. اگر دورتر بودیم حتماً ترکش بیشتری می خوردیم. آنجا انگار زیر خمپاره بودیم. کنار پای ما یک جوی آب بود که خشک شده و پر از خار و خاشاک بود. دیدم فرشته دست گذاشته به کمرش و مریم هم خم شده. همه اطراف ما دود سیاه بود. مرتباً و به فاصله هر دو دقیقه یک بار صدای انفجاری را می شنیدیم. آنها داشتند دنبال توپ ۱۰۶ می گشتند. من که دیدم وضع این طور است، مریم و فرشته را هل دادم داخل جوی آب و خودم هم رفته پایین. ابتدا متوجه نبودم که خودم زخمی شده ام و دردی را هم احساس نمی کردم. سر مریم نزدیک پای من بود. من دستم را زدم زیر پشانی او و سرش را بالا کردم و دیدم چشم هایش رو به بالا هستند و دارد ناله می کند. معلوم نبود که حرف می زند یا ناله می کند. هی پشت سر هم می گفتم، «مریم! طوری شده؟» او جواب نمی داد و فقط به خار و خاشاک چنگ می زد. موج انفجار، فرشته را گرفته بود و نفسش بالا نمی آمد. به او گفتم، «شما اینجا باشید تا من بروم و وسیله ای را بگیرم بیاورم.» ما دانستیم که در نزدیکی دانشکده پاسگاهی هست. اصلاً حال خودم را نمی فهمیدم. فرشته با من حرف زده بود و می دانستم زنده است، اما مریم حرف نمی زد و من حس می کردم حالش خیلی بد است. به زور از جوی آب آمدم بیرون و شروع کردم به دویدن

نظارت بر مریم

مریم استثنایی نبود، ولی خیلی خودساخته بود. حشش بود که برود، چون اگر می ماند، نمی توانست وضعیت فعلی را تحمل کند. حتی سلام کردن مریم با همه ما فرق داشت. نرفتش از غیبت، محبت خالصانه اش به دیگران، هیچ چیز برای خود نخواستن، دلبستگی به دنیا داشتن و خلاصه اخلاقش شاخص بود.

زخمی شده ام، شوکه شده دستم را محکم گرفته بودم جلوی ماشین و نمی گذاشتم برود. آنها نه می توانستند مرا رها کنند و بروند و نه می توانستند مرا سوار کنند. می رسیدم همین که سوار بشوم، گاز بدهد و برود. خلاصه آنها را به زور آوردم بالای سر فرشته و مریم و دیدم آن سربازی که قبلاً دیده بودم، نزدیکی آنجاست. حالا دیگر ضعف کرده بودم و بریده بریده حرف می زدم. پشت سر هم سر فرشته بیچاره داد می زدم که «مگر